

نقلی دیگر ...

جلال شهبازنژاد

براساس طرحی از محمد جهانپا

آدمها

نقال ۱

مرد (نقال ۲)

مکان: گوشه ای از خیابان

زمان: هر وقت از شبانه روز

صحنه:

«مرد نقال با صدای ضرب زورخانه وارد صحنه می شود و مردم را دور خود جمع می کند. به رسم نقالان قدیم با سلام و صلوات شروع می کند»

نقال: کنون رخس اندیشه را زین کنیم جهان را به شهنامه آذین کنیم

هر آنکس که شهنامه خوانی کند چه مرد و چه زن پهلوانی کند

نقل امروز نقل ضحاک و کاوه آهنگر و فریدون

چرا تا جوانی نیرومند و باکفایت هستی دست به کار نمی شی و مرداس پدر رو از گیتی محو نمی کنی؟

چرا سستی می کنی؟ اینها سخنان شیطان بدسرشت بود در دل ضحاک، ضحاک تهی مغز و گستاخ سر به اندیشه قتل پدر بست

سبک مایه ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر

به سر برنهاد افسر تازیان بریشان ببخشید سود و زیان

اهریمن که ضحاک را به هر طریقی می خواست به دست بیارد این بار در چهره خورشگری درآمد. ضحاک شکم پرست پذیرفت و او آشپز دربارش شد. تا اینکه اهریمن در قبال دستمزد خود، بوسیدن شانه های ضحاک را می طلبد.

ببوسید و شد در جهان ناپدید کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست غمی گشت و از هر سویی چاره جست

بریدن سر مارها میسر نبود ... علاج درد در دستان اهریمن بود، در لباس طیب. چاره و علاج این درد را خوراکی از مغز سر دو جوان دانست که می بایست به خورد مارهایش می داد.

از آن پس بر آمد از ایران خروش پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش

تا اینکه فریدون فرخ، زاده شد و به کین خواهی برخاست. ستم ضحاک هر روز قلب و روح مردم را آزرده می کرد. آرزوی طغیان و شورش بیش از پیش در دلها شعله ور بود. ضحاک اندیشه کرد و صفحه ای از پوست نوشت تا دیگران گواهی دهند ضحاک درستکار است و دادگر. همه مردم به دربار برای امضای گواهی آمده ناگهان،

خروشید و زد دست به سر زشاه که شاهان منم کاوه دادخواه

مرا بود هژده پسر در جهان از ایشان یکی مانده است این زمان

«مردی از گوشه ی جمعیت که تاکنون آرام، نظاره گر ماجرا بوده است وارد می شود»

مرد: چی می گی برادر من هژده پسر کجا بود ... کاوه اصلاً پسر نداشت.

نقال: واستا کنار پسر جان، من یه عمر نقال شاهنامه ام ... تک تک داستان های شاهنامه با گوشت و پوست و استخوانم عجین شده.

مرد: ولی کاوه تنها یه فرزند داشت.

نقال: حالا بیا و درستش کن ... خب منم همین رو می گم پسر جان، ولی هژده پسر داشت که از اونها یکی مانده بود ...

مرد: یک فرزند داشت که اونم دختر بود به اسم زهرا.

نقال: من نمی دونم تو چی می گی و امروز چرا نقل کاوه منو داری به هم می ریزی؟ من کاوه ای که تو می گی رو نمی شناسم.

مرد: ولی من کاوه ی تو رو می شناسم.

نقال: خب بسم الله این گوی و این میدان ... اصلاً این منتشاء هم مال تو اگر دلش رو داری بیا تو میدون.

مرد: مرشد خواستم بگم نقل امروز من کاوه آهنگر نیست.

نقال: پس نقل چیه؟

مرد: نقل امروز نقلی دیگر است

از دلی افسرده و چشمی تر است

نقال: نه مثل اینکه این آقا امروز دست بردار نیست ... باشه جوون این تو و این جماعت من نقل کاوه ی خودم رو می گم ... تو هم نقل کاوه ی خودت رو

«نقال منتشاء را به سمت مرد می گیرد»

مرد: اول از هر چیز به نام ایزد پاک، خالق افلاک و روزی دهنده بی منت خدای عزوجل. اول خرداد ۱۳۴۰ تو یکی از محله های قدیمی مشهد کاوه به دنیا می یاد. نوجوونی رو تو حوزه می گذرونی تا می رسی به دبیرستان خوش نیت ... دوران دبیرستان اون مصادف می شه با انقلاب

نقال: همی بر خروشید و فریاد خواند

جهان را سراسر سوی داد خواند

سخنان کاوه بر دل ضحاک و دربارانش چنان ترسی انداخت که همه میخکوب شدند. ضحاک که هنوز چشم از کاوه برنداشته بود دستور داد هر چه زودتر فرزند این مرد رو از بند برهانید و از او دست خط بگیرید که من دادگرم. کاوه آهنگر آن نامه را پاره کرد و از دربار ضحاک دست پسر رو گرفت و بیرون رفت. زمان زمان قیام بر ضحاک بیدادگر ... وقت وقت جنگ است و کارزار.

مرد: وقتی جنگ شروع شد فقط یک جوون نوزده ساله بود اما سه سال بعد شد یه فرمانده ی به تمام عیار. شد فرمانده ی تیپ ویژه ی شهدا. یکی از کلیدی ترین یگانهای سپاه.

نقال: خروشان همی رفت نیزه به دست

که ای نامداران یزدان پرست

کسی کو هوای فریدون کند

سر از بند ضحاک بیرون کند

مرد: کسی کو هوای خمینی کند

سر از بند سفاک بیرون کند

پاهای کاوه شتاب گرفت ... فقط ۴ ماه آموزش جنگ نامنظم تو پادگان امام علی یه فرمانده تربیت می کند ... این خاصیت جنگه ... تو فرصت اندک مردهای بزرگ ... برای میدون های بزرگ.

نقال: دلها در سینه می تپید و انتظار در نگاه ها موج می خورد و در دریای نگاه فریدون که حالا می خواست جمعیت رو به قیام دعوت کنه.

مرد: کاوه فریاد کشید: تا جان در تن مان و نفس در سینه مان باشد برای کشورمون می جنگیم ... این فریاد شیرمرد کردستان بود. کردستان رو از سقز شروع کرد با بیست سال سن، محاسنش رو اگه می خواستی ببینی باید دقیق می شدی. آروم و قرار نداشت می گفت: باید امان این ضد انقلاب را برید.

نقال: وقت، وقتِ حمله بود ... حمله سپاه فریدون به کاخ ضحاک. مردم گروه گروه به فریدون و کاوه می پیوستند. تمامی جوونهایی که از بند ضحاک رسته بودند به سمت کاوه می اومدند و دویست نفر شدند.

مرد: بیست میلیون ... بسیج بیست میلیونی ... این صحبت های امام تو گوش کاوه بود محافظت بیت امام رفت جنوب و از اونجا به سقز

نقال: کوه ... کوه البرز ... صدای قدمهای مردمی رو می شنوه که دارن به سمتش می یان.

مرد: کوه های کردستان خوب می دونن محمود کاوه کی بوده؟ و چه جوری قدم به قدم اونجا رو از بوکان گرفته تا منطقه مرزی بسطام از وجود دشمن پاک کرد. اونجا قلب منطقه تحت نفوذ ضدانقلاب بود.

نقال: فریدون رو به مادر! گویی تقدیر چنین نوشته ... که من از ابتدای زندگی، جدا از مهر و عطوفت مادری تو باشم. اکنون سپاهی گران آماده حمله به کاخ ضحاک است، می خواهم برایمان دعا کنی. فرانک، اشک در چشمانش حدقه زده دستانش را بلند کرد و گفت.

مرد: پسر ... تو و سپاهت را به خدای بزرگ می سپارم، پیروزی تو و سپاهت آرزوی من است.

نقال: فرانک، فرزند را در آغوش کشید و بر پیشانی او بوسه زد و او را بدرود گفت. سیاهی شب یاد ظلم ضحاک را در دلش می تاباند و خواب از چشمانش می ربود.

مرد: تمام شب های کردستان، بوکان، پیرانشهر و سردشت خیلی خوب می دونن که کاوه یه لحظه خواب به چشماش نمی اومد مگر اینکه از آزادسازی او منطقه مطمئن می شد. چمران بعد از دو ماه شاید کمتر گفته بود: این جوون با جسارتش فقط به درد کردستان می خوره.

نقال: چو آمد به نزدیک اروندرود فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق اندر شتاب گذارید یکسر بدین روی آب

تمام سپاه از اروندرود عبور کردند و تاختند به کاخ ضحاک ... زخمها بر تن کاوه اثر نداشت.

مرد: گلوله به ناحیه شکم اسفند ۶۱؛ گلوله به شانه چپ مرداد ۶۳؛ ترکش به دست راست و سر بهمن ۶۳؛ ترکش به صورت اسفند ۶۴؛ ۱۲ ترکش نارنجک به سر و صورت اردیبهشت ۶۵.

نقال: کاوه به فریدون گفت: کار دفاع از شهر و کاخ را به عهده من بسپارید و کارهای دیگر را خودتان عهده دار شوید. فریدون به آسمان نگاه کرد. اکنون تمام مظاهر طلسم و جادو را از در و دیوار شهر محو کرده بودند. اما ضحاک در حال بازگشت به شهر بود. فریدون با گرز گاو سر، انتظار او را می کشید. ضحاک سپاهس را منظم کرد و آماده بود تا از این کابوس چندین ساله بیرون بیاید. فردا آفتاب بر ستیغ آسمان که زد، هر دو سپاه با هم جنگیدن.

نخواهیم بر گاه ضحاک را
مر آن اژدها دوش ناپاک را

ضحاک به سمت تخت رفت و فریدون دست به گرز برد.

بدان گرز گاو سر دست برد
بزد بر سرش ترک او کرد خرد

رؤیای تلخ ضحاک به بار نشست و رؤیای شیرین کاوه به حقیقت پیوست.

مرد: یازده شهریور ۱۳۶۵ ارتفاعات حاج عمران در دل کوههای کردستان

نقال: کشاند تا کوه دماوند ضحاک به غل و زنجیر بسته را

بیاورد ضحاک را چون نوند
به کوه دماوند کردش به بند

مرد: بعضی از روزها با بقیه روزها فرق می کنه... اون روز شبیه هیچ روزی نیست. ضد انقلاب برای سرش سه هزار تومان جایزه گذاشته بودن، همیشه خودش این اعلامیه هایی که برای سرش جایزه گذاشتن رو می خونه، می خندید می گفت: قیمت سرم زیاد شده. هر وقت رسید به بیست هزار تومن می تونید منو شهید کنید. قیمت به دو میلیون هم رسید. چون کاوه بوکان رو آزاد کرده بود. بعضی روزا با بقیه روزا فرق می کنه. یازده شهریور ۶۵ ارتفاعات حاج عمران، دل صخره و کوه به لرزه در اومد. عملیات کربلای ۲ خود محمود کاوه تو آخرین گفتگوش به منصوری اینجوری می گه:

امروز با بقیه روزای دیگه فرق می کنه. من یه چیزایی می دونم. یه چیزایی هست. می دونم تردید هست. آدم اگه خودش جلو باشه اگه مسئله ای پیش اومد هم پیش خودش هم خدای خودش و سکوت ... این آخرین صحبتای محمود کاوه بود.

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم

نقال: نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

هر دو با هم: فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

به داد ودهش یافت این نیکویی تو داد و دهش کن فریدون تویی

مرد: اینم از نقل امروز من. حالا دیدی کاوه یعنی محمود کاوه یه دختر داشت. اونم زهرا خانم بود

«نقال لبخندی می زند و به سمت مرد می آید»

نقال: این کاوه من، یعنی کاوه تو یا بهتره بگیم کاوه ما نقل امروز و فردای من میشه. هر بار که نقل کاوه آهنگر رو بگم مطمئنم نقل محمود کاوه هم یادم میاد.

مرد: منم همینطور ... نقل امروز یه نقل دیگه ای بود.

نقال: آره نقل متفاوتی بود.

«به سمت وسایل و لوازمش می رود تا آنها را جمع کند، مرد از گوشه دیگر صحنه خارج می شود.»

نقال: راستی جوون نگفتی اسمت چیه؟

سکوت

پایان

جلال شهبازنژاد

براساس طرحی از محمد جهانپا

زمستان ۹۳